

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«او» رفت ، بی نام ، بی نشان

موبایلم نیست... و همین برای از کار انداختنم کافی است... کجا از جیبم افتاده؟... شاید هم زده‌اند!... اصلش، چند عکس است از «او» ، در دانشگاه و خیابان و قاب پنجره‌اش، که همت نکردم بک آپ بگیرم... و فرعش ، چند صد شماره تلفن و آدرس و کلی اطلاعات و یادداشت‌هایی از تراوشات ذهنِ معیوبم و چند ده ایده‌ی بکر برای نوشتن!... انگار ریست شده‌ام با این تفاوت که برای ادامه دادن ، هیچ دیفالتی ندارم!

بدون موبایل و نور موبایل، در این تاریکی محض، چگونه سنگ قبرش را پیدا کنم؟... طبق نشانی و به زحمت، خود را به کُپه خاک کنار قطعه می‌رسانم... گفت یکی از قبرهای کنار کُپه خاک... دوست ندارم روی سنگ قبرها پا بگذارم ولی در این تاریکی خیلی هم شدنی نیست... چشم، چشم را نمی‌بیند و چاره نیست... می‌نشینم روی زمین و کورمال کورمال ، روی اولین سنگ قبر دست می‌کشم... تلاش می‌کنم اسمش را با لمس کردن بخوانم... عجب کار سختی... اسم را نمی‌فهمم ولی مطمئن می‌شوم که خودش نیست... با دست کشیدن روی زمین می‌روم تا مزار بعدی... به سنگ‌اش دست می‌کشم... این هم نیست... ده تائی مزار را در سه ردیف دست می‌کشم!... مکافات است نصفه شبی پیدا کردن یک مزار آنهم با دست کشیدن روی سنگ قبرها... چاره نیست... دوباره شروع می‌کنم به دست کشیدن روی حجاری سنگ قبرها به قصد پیدا کردنش... ولی کارم بهتر شده... راحت‌تر اسامی را تشخیص می‌دهم و سریعتر پیش می‌روم... تا بالاخره می‌رسم... باور کردنی نیست... اسمش ، اسم «او» و فامیلش ، فامیل «او»... تولدش هم یکی است... و تاریخ رفتنش، دیروز!... نمی‌خواهم به سرانگشتانم اعتماد کنم... کمی نور می‌خواهم... لعنت به دزد موبایلم!... و شاید هم لعنت به خودم و حواس‌پرتی‌هایم!... شاید ده بار و حتی بیشتر روی سنگ قبر دست می‌کشم... اسم و فامیل و تاریخ تولد درست است!... باور کردنی نیست... خراب بودم ، خرابتر شدم... به آنی پُر می‌شوم از ترس و وحشت... باید از مزار فاصله بگیرم... همانطور که روی زمین نشسته‌ام ، عقب عقب می‌روم که به ناگاه سقوط می‌کنم داخل گور خالی... کمی می‌گذرد تا به خود بیایم... تمام بدنم درد می‌کند... سرم تیر می‌کشد... دست می‌کشم به سرم و رطوبتی گرم ، دستم را آغشته می‌کند... اگر می‌مُردم چه؟!... دیوانه‌تر از من هم پیدا می‌شود؟!... اینقدر عجله برای چه؟!... مگر فردا و روز روشن را از من گرفته بودند؟!... این چه حماقتی بود؟!... دیگر مطمئنم هر چه که به «او» مربوط شود، دیوانه‌ام می‌کند و شش دانگِ قوای عاقله‌ام را تعطیل... حتی اگر خبری باشد از یک غریبه در دل نیمه شب که مرا بی‌درنگ به گورستان بکشاند!

این جمله در نامه‌ی دختر ناشناس دیوانه‌ام کرده : «...شاید هم، زمانی که دیگر او نباشد و برایتان آرزویی شود محال!... و حالا «او» نیست و من هم مرغ سرکنده!... اما تقارن این نامه و غیب شدن او را فقط یک تصادف

- می‌دانم و نه هیچ چیز دیگری!... بماند که برای رفیق شفیق، این تقارن، سرخ زخیره‌ی بی‌پایانی از سوءظن‌هاست!
- به این جمله‌ها دقت کن: «شاید هم زمانی که دیگر او نباشد... و برایتان آرزویی شود محال!»
- خب؟
- ... این یه تهدیده!
- کجاش تهدیده؟
- یعنی وقتی به من توجه می‌کنی که دیگه اوئی در میون نباشه!
- بس کن... می‌دونی داری چی می‌گی؟
- آره می‌دونم... این یه تهدیده... دیده هیچ جوهر بهش توجه نمی‌کنی، زده به جای حساس!
- یعنی غیب شدن اون زیر سر نویسنده این نامه‌س؟
- به نظر تو نیست؟... پس چرا باید عزیز دلت ناغافل غیبتش بزنه؟... و هم زمان این نامه برسه دستت که نوشته: «و برایتان آرزویی شود محال!»... شد دیگه... غیبتش زده!
- پلیسیش نکن
- پلیسی هست!... اصلاً همین جمله‌ش کلی قصه داره: «تعجب نکنید... بله، می‌دانم و دیده‌ام که شما برایش «او» نیستید!»... می‌دونی این یعنی چی؟... یعنی همه جا سایه به سایه‌ت بوده!... شانس بیاری سر خودت بلا ملائی نیاره!
- گفتی یه سرخ‌ی از این پیدا کردی... خب؟
- دانشجوئه!
- همین؟
- توی دانشگاه «او»!
- جوک نگو!
- نامه‌ی اولیش بود... که نوشته بود در و دیوار دانشگاه رو پر از «او» کردی
- خب
- خب که خب!... چند تا دیگه نکات اینجوری توی نامه‌های بعدیش هست که نشون می‌ده باید دانشجوی همون دانشگاه باشه
- می‌دونی اون دانشگاه چند تا دانشجو داره؟
- ولی چند تا شون تو رو می‌شناسن؟
- ...
- دیدی!
- ...
- حلقه‌ی مژگونین محدودتر شد!
- باز نمی‌شه پیداش کرد

- سفره‌ی دلت واسه کدومشون وا کردی؟

- هیچکدوم

- نمی‌شه... این نامه‌ش رو بین... قشنگ از سفره‌ی دلت خبر داره... یکی بهش یه چیزائی گفته که خیلی ازت می‌دونسته

- سفره‌ی دلم واسه کسی باز نکردم... هیشکی... راستش... ا... چی بگم...

- چی یادت اومد؟



از ایستگاه مترو بیرون می‌زنم... سریعتر از این ممکن نیست... ده دقیقه‌ای به دانشگاه «او» می‌رسم و با هر مصیبتی که هست نگهبانی را راضی می‌کنم و داخل می‌شوم... پا داخل دانشکده نگذاشته‌ام که می‌بینم موبایلم نیست!... عجله کار دستم داد... یا انداخته‌ام و یا زده‌اند... مصیبت در این روزها تمامی ندارد... به آبدارخانه که می‌رسم، اینبار داخل نمی‌شوم و بدون وحشت از نگاه‌های معنی‌دار و تمسخرها، همان جلوی آبدارخانه می‌ایستم و چشم می‌دوزم به رفت و آمدها!... باورم نمی‌شود که نویسنده‌ی نامه‌های مرموز، یکی از همین‌ها باشد.

- تو که باز پیدات شد!

و لبخند می‌زند

- شدی کفتر جلد

- سلام

- علیک سلام... پس معلومه هنوز پیداش نکردی...

و چشم در چشمش می‌دوزم

- پیداش می‌کنم

- انشالله... بیا یه چائی برات بریزم

- یه سؤال داشتم

داخل می‌شود و مشغول کارش

- سخت نباشه

و می‌خندد و برایم چای می‌ریزد... حوصله‌ی زیر و رو کشی ندارم... یه راست می‌روم سراصل مطلب :

- کسی هست تو این دانشکده که تو کوک من باشه و اومده باشه سراغ شما؟

که جا می‌خورد... استکان چای را جلوی من می‌گذارد و می‌نشیند روبرویم

- چطور؟

- می‌خوام بدونم

- مشکوک می‌زنی

- چی مشکوک نیست؟

- خب... یه نفر که تو کوک تو باشه... چی بگم...

- هست ؟

- خب خلیا دربارت می پرسن... خلیا... معروفی دیگه!

و پوزخند می زند و من هم اصلا حوصله ی این حاشیه رفتن ها را ندارم

- یه کلام بگو... کدوم یکی شون؟

صراحتم ، مجابش می کند... نگاهش تیز می شود... سرش را جلو می کشد:

- فکر نکن فقط رازدار تو بودم!

و همین!... هر چه می خواهد بفهماند ، فهماند!

- قلم و کاغذ داری؟

یک برگه سفید و یک خودکار قرمز جلویم می گذارد... راهش همین است و بس.

تلاش بیهوده ای می کنید... شاید توجه ام را جلب کرده باشید ، آنهم به خاطر سماجت و مزاحمت ولی هنوز هم تمام خیالم سرشار از «او»ست... اینکه سایه به سایه ام باشید ولی نشناستتان ، بدانیدم ولی ندانمتان ، امتیاز نیست، نقطه ضعف است که نشان از ترس و عدم اعتماد به نفس دارد... خواب و خیالتان هم که شده باشم، بار سنگین و آزار دهنده ی گمان های تلخ منید... قیاس نابجائی است... «او» تا هزار سال هم که برایش «او» نباشم ، یکه ای است بی تکرار و بی مثال برای من ، چرا که روح و روان مرا کوک می کند... آنچه می اندیشم ، آنچه می خواهم و آنچه انجام می دهم ، وقتی برایم معتبر است که حس کنم او هم همانگونه می اندیشد، می خواهد و انجام می دهد حتی اگر لحظه های من پر از حسرت «او» باشد... «او» فقط عاشقی مرا معنا نمی کند ، او مرا معنا می کند... ادامه ندهید... که با هر گام در این مسیر غلط ، وزن توقعاتان ، خطرناک تر و مهیب تر می شود و وای به روزی که امانتان را ببرد!... می دانید که من هیچگاه توقعی از «او» نداشته و ندارم؟... و تمام توقع ام از خودم است... برای من همین بس که روزی شاید بتوانم با چشمان او ببینم... اشتباه گرفته اید... مسیر دیگری بروید... گم شده اید و دلم برایتان می سوزد.

متصدی تحویل کتاب، یک هفته ای است او را ندیده!... و خبر بدتر اینکه مطمئن است بعد از تحویل دادن کتاب هایش، کتاب جدیدی نگرفته!... اما این کتابخانه، پاتوق اوست... حالش که بد باشد اینجا درمان اوست... به گوشه ی دنج انتهای کتابخانه می روم... همانجائی که یکبار غرق در خواندن شدم و درها به رویم بسته شد!... کتابی که می دانم هفته ی قبل تحویل داده، بر می دارم و همانجا می نشینم روی زمین... تصور اینکه دست های او این کتاب را ورق زده و نفسش ، به برگهای زرد این کتاب خورده ، بی تابم می کند... این کتاب را قبلا خوانده ام و در من ته نشین شده ولی حالا می خواهم که با چشمان او بخوانم... شاید شدنی باشد... او سریع نمی خواند و نگاهش گاهی روی کلمه ای یا جمله ای می ماند... به انتهای صفحه که می رسد، خیلی آرام ، با طمأنینه ورق می زند ، برعکس من ، که سریع ورق می زنم تا ادامه ی جمله را بدون توقف بخوانم... من تکیه می دهم و می خوانم ولی او خم می شود روی کتاب... گاهی می شود که کتاب را در دستام می گیرم ولی او ، کتاب باید که همیشه روی زمین یا روی میز باشد... من کتاب را، دو دستی، زُمخت و محکم نگه می دارم ولی

او دستانش جویری کتاب را لمس می‌کند و نگه می‌دارد که انگار موجودی ظریف و شکننده است... شروع می‌کنم... کتاب را روی زمین می‌گذارم... آرام و نرم نگاه‌اش می‌دارم... خم می‌شوم روی آن... شروع به خواندن می‌کنم و آرام ورق می‌زنم... عجیب است... حس متفاوتی است... داستان همان است که قبلا خوانده‌ام، ولی این‌گونه خواندنش، حس دیگری دارد... انگار کتاب تازه‌ای است... با چشمان او، لحظه‌ها عجیب آرام‌ترند!

می‌دانید فرق ادعای عاشقی با عاشقی بی‌ادعا در چیست؟... ادعا مرز دارد ولی عاشقی نه!... حالتان با یاد «او» خوب است!... خوب، قبول، اما یک سؤال... به هر قیمتی؟... حتی اگر نباشد و یا اینکه نخواهد که برای شما باشد؟... شما که عاشق «او» هستید چقدر از «او» می‌دانید؟... اینکه در نبودنش، گم شده‌اید، دلیلی بر ادعا بودن حرف‌هایتان نیست؟... همینکه بی‌خبر از شما رفته، برای منهدم کردن همه‌ی خیال و توهم یکسویه‌اتان کافی نیست؟... حالا من به شما می‌گویم... «او» مدتی پیش، هم نام خود را یافت... کسی با نام و فامیل خودش... هم سن خودش... و در قیاسی ناخودآگاه، لااقل در قواری فیزیکی ماجرا، تحت تأثیر این شباهت بود... تا چند روز پیش که فهمید، هم نامش، به حادثه‌ای تلخ، در گذشته... به هم ریخت... طوفانی شد و سرگردان... آن قیاس ناخودآگاه کار خودش را کرده بود... و «او» رفت، بی‌نام، بی‌نشان... باور نمی‌کنید که این همه از او بدانم؟... می‌دانم و بزودی باور خواهید کرد... چون شما برای من مهم هستید و «او» نیز که مرکز توجه شماست، برایم مهم است!... باید می‌دانستم «او» چیست که شما واله و مفتون اوئید!... باز هم می‌خواهید حس مرا تمسخر کنید؟... هنوز باور نکرده‌اید که چقدر برای من مهمید و چقدر آنچه که در پیش چشم شماست، در پیش چشم من است!... صبح علی‌الطلوع همت کنید و بروید تا گورستان کوچک روستایی نزدیک تهران که قبلا با «او» به بهانه‌ای رفته‌اید... کنار کپه‌ی خاکی در شرق گورستان، قطعه‌ای است با بیست مزار... یکی از آنها تازه است... اسم و نشانش را بخوانید... و همین برای باور کردن من کافی است... آنگاه می‌بینید و می‌فهمید که کدام عاشقیم و کدام مدعی!... و کدام اشتباه گرفته‌ایم!... من یا شما!

پایان

سید سعید رحمانی